

شمالی ترین شخصیت‌ها در داستان‌های سینگر لوئیس

۱۸۸۵-۱۹۵۱



Sinclair Lewis, 1932

ترجمه جمشید کاراگامی

سینگر لوئیس در پیوستگی مختصری از خودش می‌گوید: در لال زندگی‌ام برای بنیاد نوبل، مایل بودم آن را با چاشنی تصویر و خیال بیامیزم. شخصیت منحصر به فردی، مانند ماجراهای اولیه کپلینگ در هند، یا پیشگامی وزارت پرلر شو در لند هنر و اقتصاد انگلستان. اما زندگی من، جدای از لوئیس‌های جوانی چون سفر در کشتی گاو و گوسفندان از آمریکا به انگلستان، در خلال تعطیلات دانشگاه و جست‌وجوی کار در پاناما به هنگام احداث کانال آن و دو ماه خدمت به عنوان سرانبار در مهاجرنشین لارجام آلتون سینگر، بیشتر به مطالعه و نوشتن گذشته است. در سال ۱۸۸۵ در خانواده محلی در اسکاتلند پناوی‌نشین ترین بخش آمریکا، مینه‌سوتا، دیده به جهان گشودم. تا وقتی به شرق به دانشگاه پیل رفتم، در مدارس دولتی به همراه هادسن‌ها، اولسون‌ها، لسون‌ها، لارسون‌ها حضور به هم رساندم. بدون شک به همین علت بود که قهرمان دومین کتاب‌ها، ردهای قوش، از میان تروزی‌ها برگزیدم. به نظر خودم دکتر سوندلوس سولدی شخصیت کتاب آروسمیت، محبوب‌ترین آن‌ها است. در طی سال‌های تحصیل در دانشگاه در مجله ادبی پیل به نوشتن پرداختم. دو سال پس از کالج به عنوان روزنامه‌نگار در ایوا، سالتراسیسکو، واشنگتن دی.سی، مجله‌ای برای مصلحان کروال‌ها، که از سوی گراهام‌پیل، مخترع تلن حمایت می‌شد به کار پرداختم. سپس مشاغل مختلفی را پیشه کردم. در این اوان یعنی از ۱۹۱۲ تا ۱۹۱۹ پنج کتاب‌ام به زور طبع آراسته شد. آقای وین خودمان، ردهای قوش، کار کارستان، مصومان، و هوای آزاد و هیچ‌کدام از آن‌ها مورد توجه واقع نشد یعنی قبل از آن که جوهرشان خشک شود به رحمت ایزدی پیوستند. در طی سال‌های داستان‌نویسی به بسیاری از نقاط جهان سفر کردم. در سال ۱۹۲۸ برای دومین بار با توری نامپسون در انگلستان پیوند زلفشویی بستم. دیگر آثار لوئیس عبارتند از: خیابان اصلی، بیبت ۱۹۲۲، آروسمیت ۱۹۲۵، دام انسانی ۱۹۲۶، المرگاتری ۱۹۲۷، مرده که گولچ را می‌شناخت ۱۹۲۸.



داستان

ویرگای و آلن سیدار

اورلو وی، عینک‌ساز خیابان چیپوا، متخصص ظریف ساخت قاب عینک‌های رنگارنگ و پرپیچ و خم، آدم سرشناسی بود، به سرشناسی قبرستان آزرده خاطر بود از این که قدر حوصله و مهارت فنی حرفه‌اش را مانند یک متصدی کفن و دفن، استاد هنر، یا مبلغ مورمون نمی‌دانستند، همان طوری که جرفه‌های عمده‌فروشی خورلوریا یا خودفروشی یا مفسر رادیو را ارج می‌نهند، و سعی می‌کرد با افزودن بر جاذبه شخصی‌اش این بی‌عدالتی حرفه‌یی را جبران کند.

او آدمی اجتماعی بود. مردی سخنران بود. در جمع با آب و تاب راجع به تیم بیس‌بال محلی و تیم‌های هاکی، کلوب کیوانی، کلیسای حوزه‌یی می‌فلاور و همه انگیزه‌های جنگ صحبت می‌کرد. در چهل و پنج سالگی تاس بود، اما صورت و پیشانی تخم‌مرغی‌اش که نجیبانه می‌درخشید و قوس‌اش را فقط یک جفت عینک دو کانونه درجه یک ساخت «وی» به هم می‌زد، زینت تمام اجتماعات جمع‌آوری اعانه بود.

به همسرش ویرگا اصرار می‌کرد تا در کارهای معنوی‌اش همکاری کند، اما او زنی بود کوچک‌اندام، ترسو، احساساتی و ده سال از خودش کوچکتر، و عاشق پرشور و شوق تصاویر تکنی کالر بود و بریده اشعار غنایی روزنامه‌ها درباره عشق و مه پاییزی برقرار تپه‌ها را جمع‌آوری می‌کرد. اورلو بیهوده برایش توضیح می‌داد: «در این عصر جدید، زن نمی‌تواند وقتش را باخیالیابی تلف کند. باید ارزش و اعتبارش را نشان دهد، نه این که قایم‌اش کند»

ویرگا تسلی‌اش را در دکتر آلن سیدار، دندانپزشک می‌یافت. ویرگا و آلن، با هم ملایم‌ترین، حقیرترین، وفادارترین و ساده لوح‌ترین زوج دنیا بودند. اما هرگز نمی‌توانستند آشکارا با هم باشند. آن‌ها از آقای وی و همسر چاق و شیرین دکتر، برتا، می‌ترسیدند و یکدیگر را جلو سودا فروشی‌های حومه شهر می‌دیدند و با عشق و علاقه

نوشابه‌های جورواجور یا شیر مالت‌دار بزرگ می‌نوشیدند، هر هرکنان تکه‌های بزرگ موز می‌خوردند، یا تا وقتی که جیره‌بندی بزمین زمان جنگ پیش نیامده بود، در گرگ و میش هوا با اتومبیل کوبه آلن بیرون می‌رفتند و در نور ضعیف چراغ داشبورد، با صدای بلند اشعار تازه و شگفت‌انگیز، والانس استیونس، ساندبرگ، رابرت فراست، جفرز، تی. اس. الیوت، لیندسی را می‌خواندند.

آلن یکی از بهترین بازیگران بالماسکه بود و اگرچه ویرگا نمی‌توانست بازی کند، اما لباس‌ها را می‌دوخت و در تمرینات پرسه می‌زد و به این ترتیب می‌توانستند همدیگر را ببینند و شک و تردید برتا را برنیا‌نگیزند.

خانم نمونه نادری از یک زن بدجنس بود، واقعا از شوهرش متنفر بود، هر چند به آن اندازه که به خاطر علاقه زیادش به بازیگری، اشعارش، برای سبیل کروبی‌اش و حتی برای مهارت‌اش در ساخت پل طلایی دندان مسخره‌اش می‌کرد، به او سرکوفت نمی‌زد. در حضور هفت خواهرش و شوهرهای خواهرانش که بوی صابون ازشان بلند بود و همه داشتند آدامس می‌جویدند و بشقاب‌هاشان را مرتب می‌کردند به او طعنه می‌زد، که «آلی» در عشق‌بازی أسطفس دار نیست. او این طور فکر می‌کرد.

به مادرش می‌گفت: «آلی دندانپزشک بی‌دست و پای است، حتی یک مریض پولنار هم ندارد.» و در میهمانی‌های شبانه، به میهمانان سرخوش می‌گفت: «آلی بدون کمک من حتی نمی‌تواند یک کراوات انتخاب کند.» و شوهرش هرچه می‌گفت جواب می‌داد: «اوه، مزخرف نگاه»

از همه زن‌هایی که می‌شناخت انتظار هم‌مردی داشت، آن‌ها هم این کار را می‌کردند و چون شوهرش عاشق گلف و تخته‌نرد بود، از یادگیری هر دو آن‌ها سرباز زده بود.



هم باید بیایی. خیلی بد است باید از ساعت نه صبح تا نیمه شب کار کنم. این دوره‌های ویژه باعجله برگزار می‌شود. اما تو می‌توانی بروی سینما، یا با خیال راحت توی متل بنشین.

برتا گفت: «نه متشکرم، بهتر است خانه بمانم. چرا دکتر طب نشدی تا کیسه‌صافا عمل کنی و پول خوبی در بیاوری! و ازت متشکر خواهم شد دیرتر از صبح یکشنبه خانه نباشی. می‌دانی که یکشنبه با مادرم شام می‌خوریم.»

می‌دانست.
گفت: «امیدوارم زودتر از آن موقع برگردم.»
به او گفت که در متل فلورا، مینی‌پولیس اقامت خواهد کرد، اما صبح روز چهارشنبه، بعد از این که کت و شلوار تازه‌اش را در فروشگاه گل‌دون کرون پوشید، در میان دانه‌های سبک برف که به نظرش هم‌چون قصه پریان می‌نمود به طرف سنت پاول راند.

اولی یک مو از شاعر واقعی به تن من نیست، فقط شاعری متوسط و پیش پا افتاده. آهی کشید. سعی کرد شعری بگوید، و از این پیشتر نرفت:

برف می‌بارد،

باد می‌وزد،

اما خوشحالم که می‌روم.

در سنت پاول به متل تمیز و کوچک اورکنس رفت، و به نام آقای «آلم» رومئو و همسرش» در دفتر اسم نوشت و درخواست اتافی دوخته کرد، و به دفتردار توضیح داد:

«زنم دارد با قطار می‌آید، فکر می‌کنم هفده دقیقه دیگر برسد این جا.»

بدون هیچ شور و شوقی با آسانسور لکنته، بالا به اتاقشان رفت. اتاق مرتبی بود و روی دیوار به عوض تابلوهای باسهمی شکارگاه‌های انگلیس که از آن‌ها بدش می‌آمد، گراوری از «آدولف دن» آویزان بود، رختخواب را با مشتاش فشار داد. راضی بود.

ویرگا نوزده دقیقه بعد رسید در حالی که پادوی متل کیف چرم مصنوعی‌اش را حمل می‌کرد.

با بی‌اعتنایی گفت: «پس تو این جایی، شوهرم؟ اتاق بدی نیست.»

یسرک پادو از بی‌اعتنایی و «شوهر» خواندن مرد دانست که زن و شوهر نیستند، بلکه بی‌هیچ مضایقه‌ای عاشق یکدیگرند. در حرفه پنهانش چنین قضایایی آن قدر

هر وقت شوهرش را از کوره در می‌برد، مدبرانه می‌گفت: «مثل این که خیلی عصبانی هستی.» آن قدر از جدول و مجموعه تمبرش ایراد می‌گرفت تا دانش در می‌آمد، دست از سرم برداره و بعد خودپسندانه می‌گفت: «نمی‌دانم چه‌ت شده، از هر چیز کوچکی می‌رنجی. بهتر است بروی پیش روان‌شناس تا معاینات کند.»

سپس برتا به نحو غیرمنتظره‌ای هفت هزار دلار و خانه‌ی بی در سان خوزه، کالیفرنیا، از عمه زشت‌اش به ارث برد. به شوهرش پیشنهاد نکرد بلکه دستور داد تا به آن جا که بهشت مردم سرمازده مینه‌سوتا است اسباب‌کشی کنند و او آن‌جا طبابت کند. ممکن بود به ذهن آن‌ها خطور کند زنش را بکشد، اما از دستورش سرباز نزنند. خیلی از مردان آمریکایی زن‌هایشان را با پلیس گشت عوضی می‌گیرند.

اما می‌دانست ترک ویرگای برایش در حکم مرگ است و آن روز بعد از ظهر، وقتی ویرگا در جواب تلفن رمزیش «این جا فروشگاه سوپرما است داریم سه بسته مارچوبه برایتان می‌فرستیم.» ساعت سه یواشکی به دفترش آمد، با التماس گفت: «نمی‌توانیم با هم فرار کنیم؟ شاید بتوانیم مزرعه کوچکی بخریم.»

- پیدامان می‌کنند. پسرعموش در دولس کارگاه خصوصی است.

- آره، گمان می‌کنم پیدامان کنند. نمی‌توانیم برای همیشه با هم باشیم.

- یک راهی هست. اگر نترسی.

برایش توضیح داد.

ویرگا گفت: «نه نمی‌ترسم، اگر کنارم بمانی.»

دکتر آلن مکانیک آماتور بسیار خوبی بود. بعد از ظهر یکشنبه‌ی که برتا به دیدن مادرش رفته بود، در ته صندوق عقب آهنی اتومبیل کوبه کوچک خاکستری تیرهاش سوراخی ایجاد کرده از این قسمت به اتاق اتومبیل راه باز کرد. همان روز لوله خرطومی جارو برقی‌شان را دزدید و روی الوارهای گاراژ آهنی خانه‌شان پنهان کرد.

روز سه‌شنبه - ماه فوریه بود - از فروشگاه برادران گل‌دون کرون، در خیابان ایگناتیوس یک دست کت و شلوار حاضری آبی رنگ خرید. لباس اندازه‌اش به آسانی پیدا می‌شد و نیازی به تغییر آن نبود. می‌خواستند لباس را بعد از ظهر همان روز تحویل بدهند، اما به اصرار گفت: «نه، برایم نگهدارید فردا می‌آیم و می‌پوشم‌اش. می‌خواهم کسی را غافلگیر کنم.»

مولتی گل‌دون کرون گفت: «خانم‌تان از این لباس خوشش می‌آید، دکتر.»

- امیدوارم خوشش بیاید. وقتی آن را ببیند!

او همین‌طور سه پیراهن حریر سفید و پاپیون قرمزی خرید و پول همه را نقد پرداخت.

مولتی با اعتراض گفت: «شما اعتبارتان این جا خوب است دکتر - هیچ‌کس از شما بهتر نیست.»

لحن پیروزمندانه پاسخ آلن او را حیرت‌زده کرد: «می‌خواهم خوب نگاهش دارم، مخصوصاً حالا!»

از گل‌دون کرون چست و چابک به بازار بزرگ، از فروشگاه گل‌دون کرون رول به تعاونی لبنیات رفت و صورت حساب‌هاش را تمام و کمال پرداخت. سرراهش هم‌شهری برجسته، قاضی تیمبرلن و همسر زیبایش را دید. آلن هیچ وقت پیش از چند کلمه با آن‌ها صحبت نکرده بود، اما با مهربانی فکر کرد، «این زوج به قدر کافی باشعور و خونگرم هستند که قدر عشق را بدانند.»

آن روز غروب با ملایمت به زنش گفت: «امروز اتفاق عجیبی افتاد. از دانشکده پزشکی به من تلفن کردند.»

- از راه دور؟

- البته.

«خب! لحن‌اش بیشتر حاکی از بیزاری بود تا ناباوری.»

- یک دوره مخصوص بازآموزی برای دندانپزشک‌ها دارند و از من خواستند فردا اول وقت به مینی‌پولیس بروم و سه روز بمانم و ساخت پل دندان تدریس کنم. البته تو

عادی اند که وقتی در سرسرای مثل روی صندلی اش نشست ویرگا را فراموش کرده بود شش طبقه بالای سرش ویرگا گفت: «اوه، لباس نو پوشیدی. بچرخ راستی، خیلی بهات می آید! چه پاپیون قرمز قشنگی. با پاپیون خیلی جوان و جذاب به نظر می رسی. به خاطر من گرفتی؟»

«البته و بعلاوه. دلم نمی خواهد حالا درباره اش صحبت کنم، ولی می خواهم چنان به این فکر عادت کنم که بتوانیم فراموشش کنیم. نمی خواهم وقتی پیدامان می کنند شلخته به نظر برسیم. انگار خوشحال نبودیم و خواهیم بود. و هستیم؟»

آره.

هنوز حاضری این کار را بکنی؟

با تو؟ برای همه چیز حاضر.

آلن داشت کت و شلوارش را می کند، ویرگا لباس خوابی را که هفته گذشته دوخته و برودری دوزی کرده بود با ظرافت از کیف اش در آورد.

شام و نهار و صبحانه را در اتاق خوردند و تا بعدازظهر روز بعد از اتاق بیرون نیامدند. هوا از بوی عطر و دود سیگار دم کرده و خفه بود.

بعدازظهر روز بعد دیروقت لباس هاشان را پوشیدند و چمدانشان را بستند. آلن دو اسکناس ده دلاری روی میز گذاشت. چمدان هاشان را پای تخت خواب، که ویرگا مرتب کرده بود گذاشتند. ویرگا از اتاق چیزی برنداشت، آلن هم جز پاکتی محتوی یک بطر بوربون که چوب پنبه اش شل شده بود و کتاب اشعار نو چیزی نیاورد. جلو در ویرگا به پشت سرش نگاهی انداخت و گفت: «این اتاق عزیز را تا وقتی زنده ام به خاطر خواهم داشت.»

آره... تا وقتی که زنده ایم.

اتومبیل کوپه تیره خاکستری اش را از گاراژ مثل بیرون آورد، به ماشین پای مات و میهوت مثل یک دلار انعام داد و به سمت پارک آیندین هوند که مشرف بر رودخانه پرپیچ و خم می سی سی بی است راند. تنگ غروب، در پارک توقف کرد و گفت: «به آن سرخپوست هایی که آمدند این جا فکر کن، پایک و لوئیز کاس!»

ویرگا زمزمه کرد: «آن ها شجاع بودند.»

«خیلی هم شجاع، مضطربانه خندیدند. در واقع، پس از لحظه ای حالت وقار و سنگینی هنگام ترک مثل را رها کردند، یکسر شاد و خوشحال بودند و به همه چیز می خندیدند. حتی وقتی ویرگا عطسه کرد آلن داد زد: «دیگر نگران سینه پهلو نیستیم!»

آلن به خیابان باریکی در آن نزدیکی راند. دور از خانه ها اتومبیل را پارک کرد. در هوای نیمه تاریک دست به کار شد، موتور را روشن گذاشت، لوله جارو برقی را از میان سوراخ صندوق عقب عبور داد، با سیم به لوله اگزوز بست و باعجله به داخل ماشین برگشت. پنجره ها بسته بودند. به زودی هوای داخل اتومبیل از بوی شیرین و تهوع آور مونواکسید کربن پر شد.

بطری را از پاکت بیرون آورد و با مهربانی اصرار کرد: «یک قلب از این بخور، به ات دل و جرأت می دهد.»

- عزیزم، به چیزی احتیاج ندارم به ام دل و جرأت بدهد.

- به خدا، من احتیاج دارم. من مثل تو مرد مردان نیستم.»

هر دو خندیدند و از بطری نوشیدند و...

با تأمل گفت: «نمی دانم می توانم سیگار بکشم. فکر نمی کنم. اکسید کربن منفجر شود.»

- اوه عزیزم، مواظب باش ممکن است منفجر شود!

بعد فریاد زد: «آره، این... ما را باش! انگار اهمیت دارد اگر همین الان منفجر بشویم!»

- آه من خیلی کله پوکم، آلن نمی دانم می توانی بیشتر از این تحمل ام کنی؟

- تا وقتی زنده ایم، عزیزم، جان دلم، اوه محبوب دلبندم!

- تا وقتی زنده ایم. حالا با هم. با هم.

سرش درد می کرد، گلویش می سوخت، یادش رفت سیگارش را روشن کند. چراغ کوچک داشبورد را روشن کرده کتاب را که انگار میله یی سربی است برداشت و از دریای تقدس، کنراد ایکن برایش شروع کرد به خواندن.

به خاطر این،

زیبایی بی حاصل بود، بی حاصلی کوهی که درد می کشد

بر بهنه دریا، دیدن دریای پر حاصل،

شنیدن نغمه چکاوک کوهی که می خواند -

خیلی خواب آلود بود و فقط توانست پایان شعر را بخواند:

درد سنگ در دل سنگی

کوه عشق می ورزد و رنج می برد و همه چیز بر باد می رود.

کتاب روی صندلی، سرش روی سینه اش افتاد و دست اش خواب آلوده کورمال کورمال دنبال ویرگا می گشت. ویرگا با خرسندی، در رویاهای بی کرائش سرش را بر روی شانه او گذاشت.

جیفی خشن و ناهنجار آن ها را از بهشت بیرون آورد. شیشه های اتومبیل خرد شد. کسی داشت آن ها را بیرون می کشید... برتا به صورت ویرگا سلی می زد، در حالی که پسرعموی برتا، همان کارآگاه خصوصی، برای به هوش آوردن آلن، با شلاق به شانه هایش می زد. در حین انجام این کار، فک آلن را شکست.

برتا او را به بیمارستان «گراند ریپابلیک» برد و تا وقتی بستری بود از او پرستاری کرد و با تمسخر به آدم های درنده خویی که برای عیادتش دعوت می کرد می گفت: «آلن سعی کرد - می دانید - با زنی، ولی نتوانست و آن قدر شرمند شد که می خواست خودکشی کند.»

آلن با غرولند می گفت: «لطفاً دست از سرم بردار و عذابم نده.»

برتا می خندید.

بعدها، برتا توانست همه نامه هایی را که ویرگا از دیوان می فرستاد، جایی که پس از این که او را لوپه طور شرافتمندانه یی از او جدا شده بود، رفته و در فروشگاه ارزان قیمتی

مشغول به کار شده بود، ضبط کند.

- عشق! آلن دارد یاد می گیرد که از این جور لاس خشکه ها چه عاید آدم می شود.»

برتا برای دوستان مهربانش توضیح می داد.

